



مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۳۹۷

زین دو هزاران من و ما ای عجا من چه منم
گوش بنه عربده را دست منه بر دهنم

چونک من از دست شدم در ره من شیشه منه
ور بنهی پا بنهم هر چه بیابم شکنم

زانک دلم هر نفسی دنگ خیال تو بود
گر طربی در طربم گر حزنی در حزنم

تلخ کنی تلخ شوم لطف کنی لطف شوم
با تو خوش است ای صنم لب شکر خوش نغنم

اصل تویی من چه کسم آینه‌ای در کف تو
هر چه نمایی بشوم آینه ممتحنم

تو به صفت سرو چمن من به صفت سایه تو
چونک شدم سایه گل پهلوی گل خیمه زنم

بی‌تو اگر گل شکنم خار شود در کف من
ور همه خارم ز تو من جمله گل و یاسمنم

دم به دم از خون جگر ساغر خونابه کشم
هر نفسی کوزه خود بر در ساقی شکنم

دست برم هر نفسی سوی گریبان بتی
تا بخرشد رخ من تا بدرد پیره‌نم

لطف صلاح دل و دین تافت میان دل من
شمع دل است او به جهان من کیم او را لگنم

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۳۹۶۰

آنچنانک گفت جالینوس راد
از هوای این جهان و از مراد

راضیم کز من بماند نیم جان
که ز کون استری بینم جهان

گر به می بیند بگرد خود قطار
مرغش آیس گشته بودست از مطار

یا عدم دیدست غیر این جهان
در عدم نادیده او حشری نهران

چون جنین کش می کشد بیرون کرم
می گریزد او سپس سوی شکم

لطف رویش سوی مصدر می کند
او مقر در پشت مادر می کند

که اگر بیرون فتم زین شهر و کام
ای عجب بینم بدیده این مقام

یا دری بودی در آن شهر و خم
که نظاره کردمی اندر رحم

یا چو چشمه سوزنی راهم بدی
که ز بیرونم رحم دیده شدی

آن جنین هم غافلست از عالمی
همچو جالینوس او نامحرمی

اونداند کن رطوباتی که هست
آن مدد از عالم بیرونیست

آنچنانک چار عنصر در جهان
صد مدد آرد ز شهر لامکان

آب و دانه در قفس گر یافتست
آن ز باغ و عرصه‌ای درتافتست

جانهای انبیا بیند باغ
زین قفس در وقت نقلان و فراغ

پس ز جالینوس و عالم فارغند
همچو ماه اندر فلکها بازغند

ور ز جالینوس این گفت افتراست
پس جوابم بهر جالینوس نیست

این جواب آنکس آمد کین بگفت
که نبودستش دل پر نور جفت

مرغ جانش موش شد سوراخ جو
چون شنید از گریگان او عرجوا

زان سبب جانش وطن دید و قرار
اندرین سوراخ دنیا موشوار

هم درین سوراخ بنایی گرفت
درخور سوراخ دانایی گرفت

پیشه‌هایی که مرورا در مزید
کاندرین سوراخ کار آید گزید

زانک دل بر کند از بیرون شدن
بسته شد راه رهیدن از بدن

عنکبوت ار طبع عنقا داشتی
از لعابی خیمه کی افراشتی

گربه کرده چنگ خود اندر قفس
نام چنگش درد و سرسام و مغص

گربه مرگست و مرض چنگال او
میزند بر مرغ و پر و بال او

گوشه گوشه می‌جهد سوی دوا
مرگ چون قاضیست و رنجوری گوا

چون پیاده قاضی آمد این گواه
که همی‌خواند ترا تا حکم گاه

مهلتی می‌خواهی از وی در گریز
گر پذیرد شد و گرنه گفت خیز

جستن مهلت دوا و چاره‌ها
که زنی بر خرقة تن پاره‌ها

عاقبت آید صباحی خشموار
چند باشد مهلت آخر شرم دار

عذر خود از شه بخواه ای پرحسد
پیش از آنک آنچنان روزی رسد

وانک در ظلمت براند بارگی
برکند زان نور دل یکبارگی

می‌گریزد از گوا و مقصدش
کان گوا سوی قضا می‌خواندش